

گزیده ای از

مستطاب لطائف الطوائف

ابراهیم نبوی

www.doomdam.com

کتابخانه مجازی داستان های فارسی

Www.ketabkhaneh.i8.coM

ketabfarsi@hotmail.com

کتاب مستطاب لطائف الطوائف از مهم ترین آثار طنز زبان فارسی است. این کتاب در قرن دهم توسط مولانا فخرالدین علی صفی نوشته یا به عبارتی گردآوری شده است. این کتاب مجموعه ای از لطایفی است که از قرن‌ها قبل باقی مانده و به اشکال مختلف در میان ناقلان حکایات طنز روایت شده است. من این حکایات را به فارسی امروز در آوردم. برفی از حکایات را که بیشتر صورت نصیحت داشت حذف کردم و این مجموعه را شش سال قبل در ایران چاپ کردم. گزیده ای از این کتاب را در اینجا می توانید بفوانید.

هسته فرما

در باره مزاح گوئی حضرت محمد (ص) با حضرت علی (ع) یکی از فضلا گفته در کتابی معتبر خوانده است که روزی حضرت رسول (ص) با حضرت علی (ع) نشسته بودند و فرما می‌فوردند. هر فرمایی را که حضرت رسول می‌فورد، هسته‌اش را - طوری که حضرت علی (ع) نپیند - کنار او می‌گذاشت. وقتی فرما تمام شد، تمام هسته‌های فرما کنار حضرت علی (ع) بود، در حالی که کنار حضرت محمد (ص) هسته‌ای نبود. در این هنگام رسول خدا به شوفی به حضرت گفت: من کثر نواه فھو اکول (هر که هسته‌های بیشتری داشته باشد به این معناست که پرفورتر است). حضرت علی (ع) در پاسخ گفت: من اکل نواه فھو اکل (هر کس که هسته‌ها را هم فورده باشد، پرفورتر است).

فرشته دوم

روزی رسول خدا (ص) به بالای منبر رفته بود و موعظه می‌کرد. سفن به آنجا رسید که فرمود: هنگام وضع حمل زنان، دو فرشته حضور دارند. یکی اول می‌آید و بند رحم و محل مفصوص زنان را باز می‌کند تا طفل به راحتی به دنیا بیاید و بعد از او فرشته دیگری می‌آید و آن بندها را می‌بندد. در این میان یکی از اصحاب گفت: یا رسول خدا در خانه من وضع حملی شد و فرشته دوم که بندها را می‌بندد، نیامد. حضرت لبفند زد.

پشیم دررد و فرما

صهیب رومی که با وجود پرهیزگاری و پارسایی، زیاد طنز و لطیفه می‌گفت، تعریف می‌کند که نزد رسول خدا (ص) رفتم، حضرت در قبه خود نشسته بود و کنار او نیز فرمای فشک و فرمای تازه گذاشته بودند. یک پشیم من خیلی دررد می‌کرد و من بدون آنکه پرهیز کنم، فرما می‌فوردم. حضرت فرمود: ای صهیب! فرما می‌فوری در حالی که پشیم تو دررد می‌کند. به او گفتم: یا رسول خدا با آن طرف پشیم می‌فورم که دررد نمی‌کند. حضرت پنهان خندید که دندان‌های عقل او نمایان شد.

شکایت نامربوط

روزی دو نفر (بر سبیل امتحان) نزد حضرت امیر (ع) آمدند، یکی از آنها از دیگری شکایت کرد و گفت: این شخص می‌گوید که فواب دیره است که با مادر من جماع کرده و مهتلم شده است. و به

این ترتیب به من اهانت می‌کند. حکم چیست؟ حضرت فرمود: او را در آفتاب نگهدار و بر سایه او
هر بزن.

یا عدل یا عزل

منصور خلیفه اموی به یکی از کارگزاران خود - که از ظلم او شکایت کرده بودند - نوشت: یا عدل یا
عزل.

تا کی می‌توان گفت یا غلام؟

عبدالله بن طاهر می‌گوید، نزد خلیفه بودم و هیچک از غلامان نبودند. خلیفه غلامی را صدا کرد که یا
غلام، یا غلام. ناگهان غلامی ترک از گوشه‌ای پیدا شد و با درشتی گفت: غلامان هم ضرورت‌هایی
دارند. غذا خوردن، قضای حاجت کردن، وضو گرفتن، نماز خواندن، و خوابیدن. هرگاه براساس ضرورت
غایب شدیم فریاد زدی که یا غلام، یا غلام، تا کی می‌توان گفت یا غلام؟ خلیفه سرش را پایین
انداخت. عبدالله بن طاهر می‌گوید: با خودم شرط بستم که اگر سرش را بردارد، سر غلام را بردارد. بعد
از مدتی سرش را بلند کرد و گفت: ای عبدالله، وقتی افلاق مرد خوب می‌شود، افلاق خادمان او بد
می‌شود، اکنون نمی‌توانیم افلاق خود را بد کنیم تا افلاق خادمان خوب شود.

سرقت مفید

روزی کسری بمشینی گرفته بود. یکی از نزدیکان خود را - که به نیک‌نامی مشهور بود - دید که جامی
طلایی را دزدید و به دور از چشم حاضران در جیب خود گذاشت. وقتی مجلس به پایان رسید، ساقی
گفت: هیچ‌کس از سالن بمشین خارج نشود که جامی طلایی گم شده است و باید جیب همه را بگردیم.
کسری گفت: بگذار بروند، کسی که برد باز نمی‌گرداند و کسی که دید باز نمی‌گوید. چند روز بعد کسری

آن مرد را دید که تاج و دستار و لباس و کفش نو پوشیده و شمشیری به کمر بسته است. کسری با ایما و اشاره به او گفت: این لباس‌های نو از آن من است. آن مرد دامنش را کنار زد و گفت: این پیراهن و شلوار و کفش نیز از آن توست. کسری خندید و گفت: از خزینه‌دار هزار مثقال زر سرخ بگیر و به آن اضافه کن وقتی تمام شد باز گرد. آن مرد رفت و زر را گرفت و از مقربان کسری شد.

اموال بادآورده

روزی جعفر بن یحیی بن خالد برمکی در صحرایی در کنار هارون الرشید شتر می‌راند، ناگهان یک قطار شتر با بار طلا جلو آمد، هارون الرشید پرسید که این گنبدینه از کجا می‌آید؟ گفتند: هدیه‌ای است که علی بن عیسی از ولایت فراسان فرستاده است - آن زمان هارون، علی بن عیسی را والی فراسان کرده و فضل بن یحیی برادر جعفر را عزل کرده بود - هارون رو به جعفر کرد و با سرزنش گفت: این مال در زمان حکومت برادرت کجا بود؟ جعفر گفت: در کیسه‌های صاحبان این مال.

مرده زنده می‌کرد

شخصی نزد معتمد آمد و ادعای پیغمبری کرد. معتمد گفت: چه معجزه‌ای داری؟ گفت مرده زنده می‌کنم. معتمد گفت: اگر چنین معجزه‌ای کنی، به تو ایمان می‌آورم، گفت: شمشیر تیز بیاورید، معتمد فرمان داد تا شمشیر مخصوص او را آورند و به دست مدعی دادند. گفت: ای خلیفه، در برابر تو گردن وزیرت را می‌زنم و در همان حال زنده می‌کنم، معتمد پذیرفت و به وزیر خود رو کرد و گفت: چه می‌گویی؟ وزیر گفت: ای خلیفه تن به کشتن، دادن کاری سفت است و من از او هیچ معجزه‌ای

نمی‌فواهم، تو گواه باش که من به او ایمان آوردم. معتصم فندید و به او خلعت داد و فردی را که ادعای پیغمبری می‌کرد به شفاخانه فرستاد.

تغییرات اساسی

اسماعیل بن مسمد از خاضلان و زبان‌آوران زمان خود بود و در میان برفی از خلفاء ارج و قربی داشت. یک‌بار به نیشابور آمد، از آب و هوای نیشابور لذت برد و قنات‌های زیاد آن را پسندید. - می‌گویند در آن زمان، ۱۲ هزار قنات در نیشابور جاری بود - اما از مردم آن شهر، به فاطر کوتاهی در خدمت، آزرده فاطر شد و در همان موقع خلیفه به او نوشت که از آب و هوا و مردم آن شهر به ما خبری بده، او در جواب نوشت که نیشابور جای خیلی خوبی است البته به شرط آن که آبی که زیر زمین است روی زمین باشد و مردمی که روی زمین هستند، زیر زمین باشند.

ابله کیست؟

پادشاهی به ندیم خود گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس، ندیم گفت: به این شرط که نام هر کس را که بنویسم مرا به فاطر آن سرزنش و تنبیه نکنی، پادشاه قبول داد که چنین نکند. اول نام پادشاه را نوشت. پادشاه گفت: اگر ابلهی من را ثابت نکنی، تو را مجازات می‌کنم. ندیم گفت: تو [یکی] [براتی] را به مبلغ صد هزار دینار به فلان نوکر خود دادی که به فلان شهر دوردست برود و آن را نقد کرده و بیاورد. پادشاه گفت: بله درست است. ندیم گفت: او در این شهر نه زمینی دارد، نه زنی و نه فرزندی، اگر آن مبلغ را بگیرد، به شهر دیگری رود که پادشاهی دیگر داشته باشد و از قلمرو

و اختیار تو دور باشد، چه می‌گویی؟ پادشاه گفت: اگر او از ما روی نگرداند و پول را بیاورد تو چه می‌گویی؟ ندیم گفت: در آن صورت نام پادشاه را بر می‌دارم و نام او را می‌نویسم.

بهران ریش

فردمندی ندیم پادشاهی غیور بود. وسواس داشت و طبق عادت گاه‌گاهی مویی از ریش خود را می‌کند. پادشاه از وسواس او آگاه شد و این کار او را نپسندید و گفت: اگر بار دیگر موی ریش خود را بکنی، دستور می‌دهم تا دست تو را قطع کنند. ندیم ترسید و در حضور پادشاه مراقب خود بود و از بس احتیاط می‌کرد، عیش به او حرام و اوقاتش مکرر شد چون ترس از آن داشت که مبادا بر حسب عادت خطا کرده و پادشاه او را مجازات کند. بعد از چند روز که عرصه به او تنگ شده بود، پادشاه فوشال و سرمال در مجلس جشن و سرور یافت، لطیفه‌های شیرین و دل‌انگیزی تعریف کرد و پادشاه را به شدت خندان و مسرور کرد. پادشاه به او گفت: امروز روزی است که باید قطعه زمینی خوب به تو بدهم تا از محصول آن استفاده کنی و به آرامش، روزگار را بگذرانی، مال هر مزرعه‌ای را که دوست داری از ما بفواه. ندیم گفت: ای پادشاه، قطعه‌ای از ریش مرا به من بده تا هر کاری که می‌فواهم با ریش خود بکنم زیرا تا وقتی که دستم از ریشم کوتاه است، هیچ لذتی نمی‌برم. پادشاه خندید و به او اجازه داد تا موی از ریش خود بکند و ده آبادی هم به او بخشید.

نرسید و نفواهر رسید

پادشاهی از حاضران مجلس خود معمایی پرسید که آن چیست که پارسال نرسید، امسال نمی‌رسد و سال آینده هم نفواهر رسید، سربازی که در آن مجلس حاضر بود گفت: مواجب من است. پادشاه خندید و دستور داد تا مواجب دوساله او را نقداً دادند و حقوق آینده‌اش را نیز دوبرابر کرد.

سربازی بود که وقتی به حمام می‌رفت، به هنگام بازگشت می‌گفت: فلان رفت من گم شده و یا فلان چیز غیبتش زده است، یا آن را پیدا کن یا تاوانش را بده و... بالاخره دعوایی راه می‌انداخت در آفر مزد حمامی یا مبلغ اصلاح سر را نمی‌داد و بیرون می‌رفت. همه حمام‌داران او را می‌شناختند و به هیچ حمامی راهش نمی‌دادند. سرباز بیچاره به حمام رفت و به حمامی قول داد که دیگر به مردم تهمت نزنند و اجرت حمام و سرتراش را بدهد و در این بین چند نفر هم شاهد بودند. وقتی لنگ بست و به حمام رفت، حمامی لنگ‌دار را صدا کرد تا همه لباس‌های سرباز را پنهان کند و فقط کمر فنجر و کمر شمشیر او را باقی گذاشت. وقتی از حمام بیرون آمد، دید که هیچ کدام از لباس‌هایش نیست. به فاطر قولی که داده بود امکان سفن گفتن هم نداشت. چرا که شاهدان حاضر بودند، لنگ‌دار، لنگ را از بدن او برداشت و او برهنه مادرزاد شد. به ناپار کمر شمشیر را بر کمر بست و به حمامی گفت من هیچ چیز نمی‌گویم ولی خودت انصاف بده، من به این شکل به حمام آمده بودم؟ حمامی و حاضران فندیدند و لباس‌ها را به او پس دادند و حمامی به او گفت: می‌تواند هفته‌ای یک بار به حمام بیاید و مزد ندهد.

دنیا و آفرت

اسب سربازی را دزدیدند، دوستانش برای دلجویی به او گفتند: عیبی ندارد، اگر اسبت در دنیا گم شد در آفرت از ترازوی تو سر در می‌آورد. او در پاسخ گفت: اگر دنیا از آفر من سر در می‌آورد، پیشتر فوشال می‌شدم.

بیچاره دزد

اسب سربازی را دزد برده بود. شفصی به او گفت: تقصیر خودت بود که اسب را خوب نبستی.
دیگری گفت: تقصیر غلام تو بود که در طویله را باز گذاشته بود. سرباز گفت: همه تقصیر از ماست و
دزد هیچ گناهی
ندارد.

قاطر هر جا که بفواید می‌رود
سربازی بر قاطر سرکشی سوار بود. ناگهان از پیچی رم کرد و به سمتی حرکت کرد که مسیر سرباز نبود.
دوستی به او رسید و از او پرسید که کجا می‌روی؟ گفت: آنجا که قاطر دلش بفواید.

لعنت الله یا رحمت الله؟

سربازی در حال فرار از میدان جنگ بود. از او پرسیدند کجا می‌روی ای نامرد؟ گفت: بهتر است
بگویند فلان کس فرار کرد لعنت الله تا بگویند فلان کس شهید شد رحمه الله.

هوری دست به نقد

سربازی زنی زیبا داشت به نام هور. روزی به جنگ رفته بود. بعد از قیام مردم پا به فرار گذاشت.
گفتند: ای نامرد، برگرد که اگر کافری را بکشی جنگجو هستی و اگر کافری تو را بکشد، شهید هستی و در
روز قیامت به «هورعین» دست می‌یابی. گفت من خود اکنون «هور» دارم و برای «عین» خودم را به
کشتن نمی‌دهم.

عاقبت به شر

از سرباز ترکی پرسیدند کدام را بیشتر دوست داری، غارت امروز یا بهشت فردا؟ گفت می‌فواهم
امروز دست به غارت و تاراج بزنم و فردا با فرعون و نمرود به دوزخ روم.

ترس از خدا و ترس از نعلین

عربی بروی به مسجد حضرت محمد (ص) آمد، حضرت علی (ع) در مسجد بود. عرب نمازش را پنهان با سرعت و عجله خواند که نه ارکان نماز را به درستی انجام داد و نه قرائت درستی داشت. وقتی که خواست از مسجد بیرون برود حضرت علی (ع) سرش داد کشید و نعلین خود را به سویش نشانه رفت که برفیز و نماز بفوان که این نمازی که خواندی به حساب نمی آید. عرب از ترس نعلین حضرت بر قاست و نماز را با تأنی و با رعایت تعدیل و ترتیل به جای آورد و در فضع و فشوع هم افراط کرد. بعد از تمام شدن نماز، حضرت علی (ع) فرمود: ای بروی، این نماز که خواندی بهتر نبود؟ عرب گفت: نه به خدا امیر مؤمنان. زیرا نماز اول را از ترس خدا خواندم و نماز دوم را از ترس نعلین شما.

بلای آسمانی و بلای زمینی

منصور خلیفه از عربی اهل شام پرسید، چرا شکر پروردگار را به جای نمی آوری که از وقتی من حاکم شما شده ام، طاعون از میان شما رفته است. عرب گفت: خداوند عادل تر از آن است که دو بلا بر سر ما نازل کند. منصور از سفن او فیلی فبالت کشید و کینه آن عرب را بر دل گرفت. سرانجام او را به بهانه ای کشت.

لقمه شبیهه

خلیفه بغداد با عربی بیابان نشین که هرگز شهر را ندیده بود و در جمعی هم حاضر نشده بود، از یک ظرف غذا می خورد. ناگهان پشم خلیفه به لقمه او افتاد و مویی را در آن دید. گفت: ای عرب آن موی را از لقمه ات در آور، عرب لقمه را زمین گذاشت و از خوردن دست کشید و گفت: از سفره کسی که آنپنهان به لقمه مهمانش نگاه کند که مو را در آن ببیند، نمی توان غذا خورد.

دلیل قطعی برای فضولی

فضل بن ربیع می‌گوید در مجلس خلیفه، شفصی نوشته‌ای به من داد و گفت: فقط خودت بفوان. کنار من عربی شهری نشسته بود. من می‌فواندم و عرب با گوشهٔ پشم به آن نگاه می‌کرد. گفتم: به چه نگاه می‌کنی؟ نمی‌دانی که این کار درست نیست؟ گفت: شنیده‌ام که هر کس بدون اجازه به نوشتهٔ برادر مؤمن خود نگاه کند بر آتش دوزخ مطلع می‌شود پدران من مرده‌اند می‌فواستم بفهمم که آنان در کدام طبقه از طبقات دوزخ هستند. من از جواب او خنده‌ام گرفت و قتی خلیفه ما را را فهمید، خیلی خندید.

دروغگو، دروغگو

عربی در برابر قاضی شهادت داد، قاضی گفت: به نظر می‌آید که دروغ می‌گویی، عرب گفت: به خدا که دروغگویی خودش را در لباس قاضی مفی کرده است، قاضی متاثر شد و گفت این سزای کسی است که بدون جهت بزرگان خدا را دروغگو می‌فواند.

مژدگانی

عربی شتری گم کرده بود، فریاد می‌زد که هر کس شتر مرا به من برگرداند، به او دو شتر مژدگانی می‌دهم. به او گفتند: این چه کاری است، دو شتر می‌دهی که یک شتر به دست بیاوری؟ در پاسخ گفت: شما لذت پیدا کردن و بفشیدن را نفهمیده‌اید.

چوب‌های سقف خانه

به عربی گفتند: ستاره را می‌شناسی، گفت چه کسی هست که چوب‌های سقف خانهٔ خود را نشناسد؟

شوربای گرم

به عربی گفتند که شوربای گرم به عربی چه می‌شود؟ گفت: سفون، گفتند به شوربای سرد چه می‌گویند؟ گفت ما هیچوقت نمی‌گذاریم سرد شود تا نامی به آن بدهیم.

چهار ماه و ده روز

به عربی گفتند: وقتی که برادر تو وفات کرد، برای زنش چه پیزی را به ارث گذاشت؟ گفت: چهار ماه و ده روز عده.

... فقط عرق کرده است

مولانا سعید مولتانی از شاگردان مولانا قطب الدین فیلی سیاه‌پهره بود. شبی شیشه دوات بدون آنکه متوجه شود روی قبای سفیدش ریخت و چند جای آن سیاه شد و مولانا غافل از این اتفاق، صبح قبایش را پوشید و به کلاس درس آمد، دوستانش پرسیدند: مولانا چه کار کرده‌ای؟ مولانا قطب الدین به جای او در پاسخ گفت: هیچ کاری نکرده، فقط عرق کرده است.

بدترین حالت

مولانا قطب الدین در مسیری می‌رفت، ناگهان شفصی از بام خانه‌ای پرت شد و روی گردن مولانا افتاد به طوری که گردن او شکست و چند روزی بستری شد. برقی از بزرگان به عیادت او رفتند و گفتند: حالت پطور است؟ گفت: برتر از این حال چه هست که شفص دیگری از بام بیفتد و گردن من بشکند؟

گردن شکسته

مولانا به عیادت همسایه‌اش که مردی مسیحی بود، رفت. از او پرسید: حالت پطور است؟ گفت: تب می‌کنم و گردنم درد می‌کند، اما امروز تبم شکست. مولانا گفت: امیدوارم که گردنت هم بشکند.

پنجاه سال نامسلمانی

روزی مولانا قطب الدین به محله یهودیان رفت و دانشمندان یهود و بزرگان آنان را جمع کرد و گفت: می‌دانید که من دانشمند مسلمانانم و دین اسلام به واسطه من قدرتمند است. گفتند: بله

می‌دانیم که تو بی‌همتای زمان و نادره دورانی. مولانا گفت: دلم از مسلمانی خودم گرفته است. اگر پهل روز به من خدمت کنید و خوراک‌ها و شیرینی‌هایی را که می‌خواهم برایم آماده کنید، به دین شما در می‌آیم و آیین شما را تقویت می‌کنم. آنان پیش خود گفتند: اگر مولانا قطب‌الدین به دین ما درآید، دین ما قوی می‌شود. پس مهمانی و خدمت به مولانا را قبول کردند و هر فواسته‌ای که داشت پاسخ دادند. وقتی پهل روز گزشت، آمدند که باید به وعده وفا کنی. مولانا گفت: به حکم: «واتمناها بعشر» (سوره اعراف - آیه ۱۳۸)، ده روز دیگر به این ضیافت اضافه کنید تا بعد از آن به دین شما بیایم. وقتی پنباه روز گزشت و وقت آن رسید که مولانا به مذهب یهود ایمان آورد، تمام بزرگان یهود جمع شدند و دور او ایستادند و گفتند: در کار فیر تفریر جایز نیست، وقت آن است که به وعده خود وفا کنی. گفت ای یهودان شما عجب ابلهانی بودید، من با آنکه پنباه سال است که غذای مسلمانان را می‌خورم و می‌نوشم و لباس آنان را می‌پوشم، هنوز مسلمان نشده‌ام. با پنباه روزی که غذای شما را خودم چگونه یهودی شوم؟

غذای هر مسرا

فیر نکته‌سنجی و زیرکی مولانا به پادشاه وقت رسید، تصمیم گرفت که با او صحبت کند و زیرکی‌ای بکند. دستور داد تا غذاهای گوناگون تهیه کردند و بزرگان شهر را به میهمانی دعوت کردند و سپس مولانا را اخصار کرد. وقتی سفره انداختند و ظرف‌های غذا را پیرند، ظرفی سرپوشیده برای مولانا آوردند که هیچکس نمی‌دانست در آن چیست. پادشاه دستور داده بود دنبالان گوسفندان را جدا پخته و در آن ظرف قرار دهند. وقتی در ظرف غذا را برداشتند و پیشم بزرگان به داخل آن افتاد، فهمیدند که پادشاه فواسته با مولانا ظرافتی بکند، به یکدیگر نگاه کردند و در این فکر بودند که مولانا چه خواهد گفت. وقتی مولانا داخل ظرف را دید بدون درنگ بر سر خادم داد زد: چرا اشتباه کردی و ظرفی را که برای هر مسرا آماده کرده بودند به اینجا آوردی؟ حاضران با شنیدن این پاسخ، پنهانی خندیدند و پادشاه فحالت کشید و از کار خود پشیمان شد.

قاضی هیز

مردی نزد قاضی آمد و از زنی زیبا شکایت کرد و گفت: ای قاضی دلیل روشنی دارم به روشنی پراغ. قاضی که مو زیبایی زن شده بود، گفت: پراغ را فاموش کن که صبح طلوع کرده است.

گه نفور

شفعی نزد قاضی ممد آمد و شکایت کرد که فلان شقص به من گفت: گه نفور. قاضی گفت: غلط گفته است، تو برو کار خودت را بکن.

رو به قبله

از ابومنصور سیستانی از فقهای زمان خود پرسیدند: وقتی در صفا به چشمه‌ای برسیم و بفواهیم غسل کنیم، به کدام جهت رو کنیم. گفت: به سمتی که لباس‌هایتان هست تا دزد نبرد.

ارسطو: بلاهت و زیبایی

ارسطو در راهی می‌رفت، جوانی زیبا دید، حکیم از او سوالی کرد، جوان جوابی ابلهانه داد، حکیم گفت: فانه فوبی است البته اگر کسی در آن سکونت می‌کند.

دهان بدبو

باهلی به اعتراض از حکیمی پرسید: چرا دهان تو بوی بد می‌دهد؟ حکیم گفت از بس که عیب‌های تو را در سینه نگه داشته‌ام، به نفسم سرایت کرده است.

درباره ازدواج

به حکیمی گفتند درباره ازدواج چه نظری داری؟ گفت: کفدایی یک ماه فوشالی دارد و یک عمر اندوه.

گنگ و کر

هکیمی گفته است: تا ما مېرد بودیم، مټاهلان گنگ بودند و ما را نصیحت نمی‌کردند اکنون که مټاهل شده‌ایم مېردان کر شده‌اند و نصیحت ما را نمی‌شنوند.

زمان غذا خوردن

از هکیمی پرسیدند: زمان غذا خوردن چه موقعی است؟ گفت: برای ثروتمند زمانی است که گرسنه شود و برای فقیر زمانی است که غذایی بیابد.

علاج شکم درد

شخصی نزد پزشک رخت و گفت که شکم من به شدت درد می‌کند و طاقت درد ندارم، معالجه‌ام کن. گفت: امروز چه خورده‌ای؟ گفت نان سوخته زیاد خورده‌ام پزشک به غلام خود گفت: ظرف داروی پشم را بیاور تا به پشم او دارو بزنم. بیمار گفت: من شکم درد می‌کند، داروی پشم را چه کار کنم؟ گفت: اگر پشم تو بینا بود، نان سوخته نمی‌خوردی.

بیمار بی‌اشتها

مردی نزد پزشک رخت و گفت: بیمارم، معده‌ام ضعیف است، اشتهايم کم شده است، نبضم را بگیر و نسخه‌ای چهار شربتی برایم بنویس که مواد زاید را از بدنم خارج کند و اشتهای من برگردد. پزشک پرسید: امروز چه خورده‌ای؟ گفت: آن قدر نیست که به گفتنش بیارزد، گفت: بگو. گفت: صبح هنگام ناشتا، ۵۰ من فربزه و گرمک خوردم. بعد از آن پنج من نان و پنج من هریسه و بعد از آن پانزده من انار و آفر هم هوس شربت کردم، هشت من حلواي گردو خوردم. دیگر چیزی نخورده‌ام. اکنون نسخه چهار شربتی می‌فواهم. پزشک قلم به دست گرفت و نوشت: ده من شیرفشت، بیست من تربیین،

سی من تمبهنندی، پهل من آلوی بفارا و پناه من گلاب و به دست او دار و گفت: برای معده‌ای به این ضعیفی دارویی کمتر از این نمی‌توان داد.

بیمار بی‌اشتهای دیگر

مردی نزد پزشک رفت که سه روز است بیمار هستم و ضعف دارم. طبیب نبض او را گرفت و گفت: امروز چه خورده‌ای؟ گفت: سوءهاضمه داشتم سه روز هیچ چیز نخورده‌ام. گفت: بگو چه خورده‌ای؟ گفت: آن قدر نیست که به گفتنش بیارزد. موقعی که برای معالجه نزد تو می‌آمدم، به در دکان کله‌پزی رسیدم. او سر دیگر را برداشت. از بوی کله فوشم آمد، از او شش کله فریدم و خوردم، تو سه تا کله بگیر. چهار من نان لواش با کله خوردم، تو دو من بگیر، بعد از آن هوس شیرینی کردم، ده من حلوائ بادام روی آنها خوردم، تو پنج من بگیر، وقتی از آنجا گزاشتم به سبد انگور دیدم هوس کردم، بیست من انگور گرفتم و خوردم، تو ده من بگیر، بعد از آن به مغازه فربزه‌فروشی رسیدم و دلم از شیرینی آن لک زده بود، شصت من فربزه فریدم و خوردم، تو سی من بگیر، پزشک که این سفنان را شنید گفت: تو نیز حساب را نگه دار تا من بگویم: شش سال دیوانه می‌شوی، تو سه سال بگیر، بعد چهار سال دق می‌کنی، تو دو سال بگیر، بعد هر دو چشمش کور می‌شود تو یک چشم بگیر، بعد هر دو پایت شل می‌شود، تو یک پا بگیر، بعد از شکم درد فواهی مرد. وقتی تو را در قبر بگذارند، صد فروار خاک روی سرت می‌ریزند، تو پناه فروار بگیر.

رابطه منطقی

روزی پزشکی مجرب را نزد پادشاهی آوردند که چشمش درد می‌کرد، طبیب گفت: پای پادشاه را هنا بگیرد، فواحه‌ای آنجا بود و اعتراض کرد و گفت: چه ربطی دارد؟ پزشک گفت: همان ربطی که قایه تو با پانهات دارد. وقتی قایهات را در آورند، از پانهات مو بیرون نمی‌آید.

نان و یخ

شفصی نزد پزشک رفت و گفت: دردی دارم آن را علاج کن. پرسید: چه دردی؟ گفت: چند روز است موی من درد می‌کند. پزشک متعجب شد و گفت امروز چه فورده‌ای؟ گفت نان و یخ. پزشک بیشتر حیرت کرد و گفت: نه دردت شبیه درد مردم است و نه غذایت به غذای مردم شبیه است.

دفع غلط

مردی که از دهان او بوی بد می‌آمد نزد پزشکی رفت و گفت چشم من می‌زند، احتیاط کن و ببین که رگی بلند شده یا چیزی در آن افتاده است؟ روی خود را به سمت پزشک آورد، پزشک بوی دهان او را حس کرد و دماغش از آن بو آشفته شد. گفت ای مرد چشم تو مشکلی ندارد، برو معده‌ات را علاج کن که آنچه باید از پایین‌ترین سوراخ دفع شود، معده تو از راه دهان دفع می‌کند.

پزشک و دامپزشک

مردی نزد پزشکی رفت و از درد شکم فریاد زد. پزشک گفت: چه فورده‌ای، گفت: سه من بریان کرده سوخته، پزشک گفت: نزد دامپزشک برو. زیرا او حیوانات را معالجه می‌کند و من آدمیان را.

عذاب ویدان

پزشکی را دیدند که هر وقت به گورستان می‌رسید، ردا بر سرش می‌کشید. علتش را پرسیدند. گفت: از مردگان این گورستان شرم می‌کنم. زیرا از هر کدام که می‌گذرم، شربت مرا فورده است و به هر که نگاه می‌کنم از شربت من مرده است.

طالع نفس

منجمی را بر دار کردند، شفصی در آنجا از او پرسید که این تقدیر را هم در طالع خودت دیده بودی؟ گفت: بلندی‌ای می‌دیدم اما نمی‌دانستم که این جا است.

دلیل تنگدستی

وقتی امیر تیمور خارس را تصرف کرد و به شیراز آمد و شاه منصور را کشت، فواستار دیرن حافظ شد. حافظ همیشه منزوی بود و به فقر و تنگدستی زندگی می‌کرد. سید زین‌العابدین گنابادی که نزد امیر ارزش و قربی داشت و مرید حافظ هم بود، حافظ را نزد امیر تیمور برد. امیر دید که بر اثر فقر، ریاضت از ظاهر او پیداست. گفت: ای حافظ من به ضرب شمشیر زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را آباد کنم و تو آن را به یک فال هندو می‌بخشی و می‌گویی: اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به فال هندویش بفشیم سمرقند و بخارا را حافظ گفت: با این بفشندگی هاست که به فقر و تنگدستی افتاده‌ام.

مرثیه فواجه فسیس

شاعری در ستایش فواجه‌ای فسیس قهصیده‌ای گفت و برایش خواند، اما فواجه هیچ صله‌ای به او نداد، یک هفته صبر کرد، قطعه‌ای تقاضایی سرود و برای فواجه خواند، فواجه توبه‌ی نکرد. بعد از چند روزی هجو فواجه را گفت، فواجه به روی خودش نیاورد. این بار آمد در خانه فواجه نشست. فواجه بیرون آمد دید به آسودگی نشسته است، گفت: ای بی‌میا سپاس گفتم، هیچ چیز به تو ندادم، تقاضا خواندی توبه نکردم، هجو کردم، به روی خودم نیاوردم، دیگر به چه امیدی در اینجا نشسته‌ای؟ گفت: به امید آنکه بمیری و برایت مرثیه بگویم.

مردی که انوری را دزدید

روزی حکیم انوری در بازار بلخ راه می‌رفت، جمعی را دید، جلو رفت و سرش را داخل برد تا ببیند چه خبر است. دید مردی ایستاده و قهصیده‌های انوری را به نام خود می‌خواند و مردم تصنیف می‌کنند. انوری جلو رفت و گفت: ای مرد اشعار چه کسی را می‌خوانی؟ گفت: اشعار انوری را. گفت: تو انوری

را می‌شناسی؟ گفت: چه می‌گویی؟ انوری من هستم. انوری فندیر و گفت: شعر دزد شنیده بودم اما شاعر دزد ندیده بودم.

فوک مهاجر

قاضی غور، مردی سیاه پهره، زشت، پاق و پرمو بود و مدتی بود که در هرات مانده بود. روزی به او گفتند: مدت‌هاست که در هرات مانده‌ای، چرا به شهر خود باز نمی‌گردی؟ گفت: در ولایت ما فوک زیاده شده است. آنان گفتند: البته این زمان کمتر شده است!

پیشنهاد بی‌شرمانه

مردی فسیس که ادعای نکته‌سنجی و لطیفه‌گویی داشت، نشسته بود و می‌گفت: سه سکه زر دارم، می‌فروهم با آن چیزی بفرم و از آن چنان بفورم که سیر شوم، باقی مانده را بفروشم و همان سه سکه زر را به دست آورم. به او گفتند: به کشتارگاه برو و شکنبه‌ای به قیمت سه سکه زر بفر و آنچه را در آن است بفور و شکنبه را به سه سکه زر بفروش.

تف بر ریش

شاعری بیهوده‌گو، گفت: دیشب فخر علیه‌السلام را خواب دیدم که آب دهان مبارکش را در دهان من انداخت. ایشان گفتند: اشتباه دیده‌ای، فخر می‌خواست که روی تو و ریش تو تف بیندازد، تو دهانت را باز کرده‌ای و در دهانت افتاده است.

شاعر بر دروازه شهر

شاعری پیش ایشان رفعت و غزلی خواند و گفت: می‌فروهم این غزل را به دروازه شهر آویزان کنم تا مشهورم کند، ایشان گفتند: مردم از کجا بدانند که آن شعر تو است، مگر آنکه تو را هم کنار شعرت آویزان کنند.

شاعر بیهوده‌گو

شاعری بیهوده‌گو، گفت: وقتی به خانه کعبه رسیدم، دیوان شعر خود را برای تیمن و تبرک به
میرالاسود مالیدم، ایشان گفتند: اگر در آب زمزم می‌مالیدی بهتر بود.

پندارم تویی

یکی از شیخ‌زاده‌های شهر، که از عقل کم بهره بود و ادعای شعر و شاعری داشت این غزل ایشان
را خواند:

بس که در جان فکر و چشم بیدارم تویی هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
و بعد اعتراف کرد که شما در این شعر تان گفته‌اید: هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی، شاید خری
یا گاوی پیدا شود، ایشان گفتند: پندارم تویی.

سر تا پا عدالت

تعدادی از دهقانان برای دادخواهی نزد مأمون رفتند و از کارگزار ظالم او شکایت کردند، مأمون
گفت: در میان کارگزاران من به درستی و عدالت او کسی وجود ندارد. از نوک پا تا فرق سر او، هر
عضو بدنش پر است از عدل و انصاف. یکی از دهقانان گفت: ای خلیفه مال که اینطور است، هر
عضوی از اعضای او را به شهری بفرست تا همه حکومت تو را عدل فراگیرد و مردم در رخاه زندگی
کنند.

چه کسی شوم است؟

پادشاهی صبح زود برای شکار بیرون رفت. مردی زشت برابر او ظاهر شد، آن را به فال بد گرفت و
دستور داد تا او را حسابی بزنند. اتفاقاً شکار خوبی داشت و حیوانات زیادی شکار کرد و فوشمال
بازگشت. یادش آمد که آن مرد فقیر را بدون دلیل ازیت کرده است به همین خاطر تصمیم گرفت
او را صدا کند و از او عذرخواهی کند. دستور داد او را حاضر کنند، وقتی آمد، پادشاه از او عذر خواست

و فلعتی همراه با هزار درهم به او داد. مرد گفت: ای پادشاه من فلعت و انعام نمی‌فواهم اما اجازه بده یک سفن بگویم، گفت: بگو. گفت صبح اولین کسی را که تو دیری من بودم و اولین کسی را که من دیدم تو بودی، امروز تو همه به شادی و طرب گزشت و روز من به رنج و سفتی، فودت انصاف بده، بین ما دو تا کدام شوم‌تر هستیم؟

پس‌گردنی

روزی سلطان محمود غازی از طلمک رنبد و فواست او را چوب بزند. به غلامانش گفت: بروید به باغ و از درخت ارغوان چند شافه بیاورید. غلامان به دنبال چوب رفتند. جمعی پشت سر طلمک ایستاده بودند، طلمک که دو زانو زده بود به آنان گفت: بیکار نباشید، تا وقتی چوب بیاورند، شما پس‌گردنی بزنید.

طلمک و جلاد

روزی طلمک بزم بزرگی مرتکب شد، سلطان حکم کشتن او را داد و گفت: پیش من گردن او را بزنید. جلاد تیغ برهنه را برای زدن سر او حرکت می‌داد و طلمک فیلی مضطرب بود زیرا می‌دانست که سلطان نامتعا دل است، یکی از ندریمه‌های مجلس گفت: ای نامرد مرد باش، مردان روزی می‌آیند و روزی می‌روند. طلمک گفت: اگر تو مردی و جگرش را داری بیا و جای من بنشین تا من بلند شوم. سلطان خندید و او را بفشید.

مگس‌ها و آدم‌ها

روزی از روزهای تابستان سلطان نشسته بود و مگس‌های زیادی اطراف او پرواز می‌کردند و او را آزار می‌دادند. گفت: جایی هست که در آن مگس نباشد؟ طلمک گفت: هر جا آدم باشد مگس هم هست و هر جا آدم نباشد مگس هم نیست. سلطان گفت: می‌شود جایی باشد که آدم نباشد و مگس باشد، طلمک گفت: مهال است. سلطان گفت: اگر چنین جایی پیدا شود چه می‌گویی؟ طلمک گفت:

فونم را هلال سلطان کنم. اما اگر شرط را بپریم سلطان چه می‌فرماید؟ سلطان گفت: ده هزار دینار می‌دهم. سلطان با جمعی از نزدیکان خود از شهر بیرون آمد و روی به صفا گذاشت، بپراهه زیاری رفتند تا به صفرایی رسیدند که هیچ‌کس در آن نبود، ایستادند، ناگاه مگس‌ها هجوم آوردند. سلطان به طلک گفت: این هم مگس، این هم جایی که هرگز آدمی در آن نبوده است. طلک گفت: اگر شما آدم نیستید، من آدمی زاده‌ام.

فرزند طلک

فراوند به طلک فرزندی داد، سلطان پرسید: فرزند پسر است یا دختر؟ گفت: از فقیران جز پسر یا دختر چه چیز دیگری به دنیا می‌آید؟ سلطان گفت: از بزرگان چه می‌آید؟ گفت: بدکاری، ناسازگاری، ظالمی، فانه براندازی.

خلان فر

روزی سلطان فیلی عصبانی بود. امرا به طلک گفتند اگر بتوانی فشم او را فروکش کنی، پنج هزار دینار به تو می‌دهیم. طلک قبول کرد، پیش

سلطان رفت. دید سلطان داخل باغ کنار زمینی نشسته و کارگران زمین را صاف می‌کنند، گفت: در این زمین چه می‌فراهند بکارند؟ سلطان در عین عصبانیت گفت: خلان فر، طلک گفت: پناه بر خدا، این زمین نزدیک هرمسرا است، کنیزان نمی‌گذارند که سر از زمین بیرون آورد. سلطان فندید.

ستایش بزرگان

ابوالعینا نکته‌گوی بغداد و ابن مکرم نکته‌گوی مصر در مجلس یکی از حاکمان کنار هم نشسته بودند و به آرامی با هم حرف می‌زدند. حاکم گفت: دیگر چه دروغ‌هایی می‌گویید؟ گفتند: شما را ستایش می‌کنیم.

دیوار مسجید

فواجه محمود شهاب وزیر امیر تیمور بود. بعد از وفات او تصمیم گرفت مسجید مقله خود را که خراب شده بود، بسازد. کارگرانی را آورد تا دیوارهای کهنه را بشکنند و خراب کنند. نکته سنجی از آنها عبور می کرد، گرد و غبار زیادی دید، علت را پرسید. گفتند: فواجه محمود دیوار مسجید را خراب می کند. گفت: تا امیر زنده بود خانه مسلمانان را خراب می کرد و حالا که مرده است خانه خدا را ویران می کند.

نصف روزه

زیرکی از عالمی شنید که هر کس روز عرفه روزه بگیرد، کفاره گناه یکساله اش به حساب می آید. او روزه گرفت، فصل تابستان بود و هوا خیلی گرم بود. وقتی ظهر شد، گرسنگی و تشنگی بر او غلبه کرد، روزه اش را باز کرد و غذا و نوشیدنی خورد. به او اعتراض کردند که چرا روزه ات را کامل نگرفتی؟ گفت: تمام این روزه، کفاره گناه یکساله من است، من نصف روز را روزه گرفتم، کفاره شش ماه هم برای من کافی است.

مال غایب

یکی از قاضیان فواست با زیرکی شوفی کند، گفت: از تو مسئله ای را سؤال می کنم. باید درست جواب دهی. سگی از بامی به بامی می پرد و بادی از آن رها می شود، به صاحب کدام خانه تعلق دارد؟ گفت: هر بام که نزدیک تر باشد. گفت: هر دو بام برابر است، گفت: نصفی به صاحب این خانه و نصفی به صاحب خانه دیگر تعلق دارد. گفت: اگر صاحب هر دو خانه نباشند چه؟ گفت: بیت المال است و مال غایب به قاضی تعلق دارد.

علاقه مفرط به قاضی

شخصی نزد قاضی آمد و از کسی شکایت کرد. قاضی از او گواه فواست، مدعی، یاوه گویی را برای گواهی آورد. قاضی از او پرسید: هیچ مسئله ای می دانی؟ گفت: آن قدر که نتوان شرح داد. پرسید:

قرآن می‌دانی؟ گفت: به ده قرائت. پرسید: تا حالا مرده شویی کرده‌ای؟ گفت: هنر آباء و اجداد من است. پرسید: وقتی مرده را می‌شوئی و کفن می‌کنی و در تابوت می‌گذاری چه می‌گویی؟ گفت: می‌گویم فوش به حال تو که مُردی و جان به سلامت بردی تا برای گواهی دادن نزد قاضی نیایی.

سن تکلیف

یک مسیحی مسلمان شد. مفتسب به او گفت: الان به کسی می‌مانی که از مادر متولد شده‌ای. بعد از ۶ ماه اهل محل او را نزد مفتسب آوردند که این نو مسلمان نماز نمی‌خواند. مفتسب گفت: چرا در نماز خواندن تنبلی می‌کنی؟ گفت: مگر تو وقتی که مسلمان شدم نگفتی در این زمان از مادر متولد شده‌ای؟ از آن زمان شش ماه بیشتر نگزشته و هیچ وقت بر آدم شش ماهه تکلیف نشده که نماز بخواند.

آلت مربوطه

ابوالفرس که نامش خرزرق است، داروغه را هنگامی دید که می‌خواست مردی را - به این دلیل که در دست او آلت شراب است - تازیانه بزند. به او گفت: چه کارش داری؟ بگذار برود. گفت: نمی‌گذارم. ابوالفرس دامن خود را بلند کرد و آلت خود را به او نشان داد و گفت: بیا مرا تازیانه بزن که آلت زنا دارم.

خانه بی‌صاحب

خواجۀ ثروتمندی برای خودش مقبره‌ای سافت، یکسال طول کشید تا مقبره سافته شود. خواجۀ از استاد بنا که مرد نکته‌سنجی بود پرسید: این مقبره دیگر چه چیزی نیاز دارد؟ گفت: وجود شریف شما.

التین و الزیتون

ظریفی در خانه بفیلی آمد و از لای درز در دید که فواجه ظریفی انبیر جلویش هست و با میل تمام می‌فورد. حلقه به در زد، فواجه ظرف انبیر را زیر دستار خود پنهان کرد و ظریف دید. فواجه بلند شد، در را باز کرد، او وارد خانه شد و نشست. فواجه گفت: چه کسی هستی و چه کاری بلدی؟ گفت: حافظ و قاری قرآنم و قرآن را به ده قرائت می‌فوانم، صدایی هم دارم و آوازی هم می‌فوانم. فواجه گفت: چند آیه از قرآن را برای من بفوان. ظریف فواند: والزیتون و طور سینین و هذا البلد الامین فواجه گفت: التین کجا رخت؟ گفت: زیر دستار.

عمر طولانی

ظریفی بر سفره فسیسی مرغ سرخ کرده دید. گفت: عمر این مرغ بعد از کشته شدن درازتر از سال‌های حیات او می‌شود.

بگذار فوشال بمیرم

بیماری در حال مرگ بود، گران‌بانی که دهان بزرگی داشت و بوی بوی می‌داد بالای سر او نشسته بود و هربار که سرش را جلو می‌آورد و چیزی می‌گفت، بیمار از بوی بد دهان او هالش بد می‌شد و رویش را بر می‌گرداند. آفر به تنگ آمد و گفت: می‌گذاری فوشال و پاکیزه بمیرم یا می‌فواهی مرگ مرا با بدترین و آلوده‌ترین چیزها آلوده کنی؟

رنج بیمار

ابوالعینا بر سر بالین گران‌بانی آمد و گفت: ای تب با این بیمار چه می‌کنی؟ نمی‌دانم رنجی که تو از بودن با او می‌کشی بیشتر است یا رنجی که او از بودن با تو می‌کشد؟

مردی از باران

ظریفی با عربی همراه شد، در این مین از او پرسید که اسمت چیست؟ گفت: باران. گفت کنیه‌ات؟ گفت: پدر باران. گفت نام پدرت؟ گفت: خرات. گفت: کنیه‌ او؟ گفت: پدر آب روان، گفت: نام مادرت؟ گفت: ابر، گفت کنیه‌ او؟ گفت: مادر دریا. گفت تو را به خدا لفظه‌ای صبر کن تا قایقی پیدا کنم وگرنه در همراهی با تو غرق می‌شوم.

یخ‌کنی

ظریفی با عربی همراه شد. از او پرسید: نامت؟ گفت: فنک، گفت: کنیه‌ات؟ گفت: پدر یخ، گفت نام پدرت؟ گفت: پدر برف. گفت: نام مادرت؟ گفت: سرمای سفت. گفته کنیه‌اش؟ گفت: مادر زمستان. گفت: شغلت؟ گفت یخ‌فروشی. گفت: به کجا می‌روی؟ گفت: دنبال برف. گفت: تو را به خدا چند لفظه صبر کن تا پوستینی بفرم که از سرما ناراحت می‌شوم و از همراهی با تو ممکن است بمیرم.

طلا در مس

ظریفی در بیابانی راهش را گم کرده بود، تعدادی از اعراب که راهنم بودند او را گرفتند و به قبیله خود بردند و لباس‌های او را در آوردند و گفتند: این شفص به نظر می‌آید که طرار باشد و ممکن است طلایی را فورده باشد. دوغ ترش آوردند و آنقدر به خورد او دادند تا اسهال شد، یکی از آنان پویی به دست گرفت و داخل مدفوع او دنبال طلا گشت. ظریف فندید. گفتند: چرا می‌فندی؟ گفت: در شهر فوردم قند و نبات می‌خوردم از من مدفوع می‌آمد، اکنون که در این بیابان دوغ ترش می‌خورم، چگونه طلا بیرون بیاید؟

یک مرد، یک فرس

مردی شکمو سرش را داخل باغ انگوری کرد. دید فرسی انگور می‌خورد، او هم مشغول شد. ناگهان صامب باغ آمد، هر دوی آنان را دید. پوپی برداشت و به سراغ مرد آمد و او را زد. مرد فریاد کشید: اگر این کار را به فاطر انگور خوردن می‌کنی، فرس هم انگور می‌خورد و بیشتر از من خرابی به بار می‌آورد. چرا به او اعتراض نمی‌کنی؟ صامب باغ مردی نکلته‌سنگ بود. گفت: به این فاطر که فرس سیر می‌خورد و می‌رود، تو با آنکه سیر می‌خوری با خودت هم می‌بری.

هر چه عاشق کند ملامت نیست

مطربی که صدای ببری داشت با آهنگی دلغراش و نازیبا، مرتب این مصرع را تکرار می‌کرد: «هر چه عاشق کند ملامت نیست». حاضران از این صدا و تکرار او خسته شده بودند، ظریفی شوخ طبع آنها بود. بلند شد و شلوارش را باز کرد و به سر تا پای او ادرار کرد، او خمش دادن را آغاز کرد ظریف گفت: مرا به فاطر این کار سرزنش نکن، من به همان چه تو گفתי عمل کردم. به خدا که عاشق دفت‌همسایه^{۴۱} هستم، پس ملامتم نکن و عذر من را بپذیر.

شما چرا فریاد می‌کشید

بوهی کنار رود دجله آمد، تعدادی از نابینایان را دید که می‌خواستند از آب عبور کنند. گفت چرا اینجا جمع شده‌اید؟ گفتند: می‌خواهیم از آب عبور کنیم. گفت: اگر راهنمای شما بشوم چه می‌دهید؟ گفت برای هر نفر ده گدو. گفت: دستتان را به هم بدهید تا شما را از آب عبور بدهم. دست اولین نفر آنان را گرفت و وارد آب شد. موج تندی آمد و یکی از نابینایان را با خود برد، نابینایان فریاد زدند: ای راهنمای یکی از دوستان ما را آب برد، او گفت: هیف از ده گدوی من، در این عین، یکی دیگر را آب برد، فریاد زدند: یکی دیگر را هم آب برد، گفت: هیف از ۲۰ گدو. ناگهان یکی دیگر را آب با خود برد. دوباره فریاد زدند و او گفت: هیف از ۳۰ گدو. یک دفعه فریاد زدند: ای نادان این چه حرفی

است که می‌گویی و این چه راهی است که می‌روی؟ از راهی می‌روی که همه را آب برد. گفت: شما چرا ناراحتید؟ من ضرر می‌کنم، از هر یک نفری از شما که کم بشود، ده گردو را از دست می‌دهم و با وجود این چیزی نمی‌گویم. شما چرا فریاد می‌کشید؟

نماز با گیوه

مردی از اهالی شیراز با گیوه نماز می‌خواند، دزدی کمین نشسته بود و می‌خواست گیوه او را ببرد، وقتی سلام نماز را داد، به او گفت: با گیوه نماز خواندن درست نیست. دوباره بفوان که نماز نداری، او در جواب گفت: اگر نماز ندارم گیوه دارم.

فرار از مسجد

مؤذنی تکبیر گفت، مردم با عجله به سمت مسجد آمدند و برای صف بستن از یکدیگر پیشی گرفتند. ظریفی در مسجد بود، گفت: به خدا سوگند اگر، مؤذن به جای می‌علی الصلوٰه، می‌علی الزکوة می‌گفت مردم برای فرار از مسجد از هم پیشی می‌گرفتند.

غذاهای سنگین

پزشکی، مرد شوخ‌طبعی را دید که دو نوع خوراکی سنگین را با هم می‌خورد، به او گفت: این دو خوراکی با هم سازگاری ندارند. فردای آن روز با فبر شد که آن شفص بیمار شده است، به بالین او رفت و گفت: تلغتم این دو با هم نمی‌سازند؟ و او در جواب گفت: اکنون با هم سافته‌اند که مرا از میان بردارند.

باد مرد بدبفت

مردی فوشبفت دچار بدبفتی شد، در دوران بدبفتی، عطسه‌ای زد، عره‌ای که نزدیک او بودند فکر کردند که بادی از او خارج شده است. به او فمش و ناسزا گفتند، خودش خندید و گفت: عجب روزگاری

است. در ایام فوشبفتی اگر بادی از من فارچ می‌شد، مردم آن را عطسه به حساب می‌آوردند و همک‌الله می‌گفتند و حال که در بدبفتی به سر می‌برم، عطسه مرا باد می‌دانند و لعنک‌الله می‌گویند.

شهادت دروغ

به یکی از بزرگان بغداد گفتند: بینی بزرگ نشان‌دهنده بزرگی آلت تناسلی مرد است. در آن نزدیکی‌ها ظریفی بود که بینی بزرگی داشت، او را به همسرا بردند [...] اما عکس قضیه ثابت شد. صبح بینی او را بریدند و از خانه بیرونش کردند تا دیگری خریب نفورد، مردم از او پرسیدند: بینی‌ات چه شده؟ گفت: شهادت دروغ داد، آن را بریدند.

رابطه ریش و گناه

فیلسوفی از گناهای که مرتکب شده بود توبه کرد و همان زمان هم ریش خود را تراشید. به او گفتند: چرا اینکار را کردی؟ گفت: برای آنکه این ریش در دوران گناهکاری‌ام در آمده بود.

ستاره‌شناس ماهر

جویی گفت: من و مادرم هر دو ستاره‌شناس‌های ماهری هستیم و در حکمی که می‌دهیم هیچ وقت خطا نمی‌شود. گفتند: این ادعای خیلی بزرگی است، از کجا چنین چیزی را می‌گوی؟ گفت: از آنجا که وقتی ابری می‌آید، من می‌گویم: باران می‌بارد و مادرم می‌گوید: نمی‌بارد. البته یا آنچه من گفتم می‌شود و یا آنچه مادرم گفتم.

پیش از دیگران

از جویی پرسیدند که تا به حال برای هیچ کاری از کسی دیگر پیشی گرفته‌ای، گفت: همیشه در بیرون آمدن از مسجد، از دیگران پیشتازم چون من همیشه آخر از همه آنان وارد مجلس می‌شوم.

آفرین فنده

شوخی طبعی مرا در مجالس به شوخی و فنده مشغول بود. زاهری به او گفت: همه عمرت را به بیهودگی و مسخرگی گذراندی، این کار را نکن که روز قیامت تو را وارونه در جهنم آویزان می‌کنند. گفت: این هم فنده دار است.

پیش از من و تو...

مجد همگر، زنی بسیار پیر و مسن داشت، روزی با هم دعوایشان شد پیرزن گفت: پیش از من و تو هم لیل و نهار بوده است، مجد در پاسخ گفت: شاید پیش از من بوده باشد اما پیش از تو نبوده است.

مردن از فوشی

مردی نزد ابوالعینا رفت و گفت زنی بدافلاق و زشت و پیر و بیمار دارم و ده سال است که اینطور است. گفت: دوست داری بمیرد و قبر مرگش را به تو بدهند؟ گفت: به خدا قسم، نمی‌فواهم. ابوالعینا با تعجب گفت: چرا نمی‌فواهی؟ گفت: می‌ترسم از فرط فوشالی بمیرم.

شوهر هفتم

ظریفی زنی بدقدم داشت که تا آن موقع پنج شوهرش مرده بودند. ناگهان ظریف نیز در بستر مرگ افتاد. وقتی آفرین لهظات زندگیش را می‌گذراند، زن بر بالینش گریه می‌کرد و می‌گفت: ای همسرم، تو که بمیری مرا برای که می‌گذاری؟ گفت: برای شوهر هفتم.

محل عزاداری

زن درویشی به فائده همسایه خود رفت که دچار مصیبتی شده بود. درویش گفت: کجا می‌روی؟ زن

گفت: عزاداری. درویش گفت: در خانه برای پیه‌ها چه گذاشته‌ای تا بفورند؟ زن گفت: در خانه نه آرد داریم، نه نمک و نه هیزم. چه چیزی درست کنم و چه چیزی بگذارم؟ درویش گفت: پس عزاداری در خانه ماست، تو کجا می‌روی؟

کشف حجاب

ظریفی زنی داشت بسیار زشت و برپه‌پره. زن گفت: برادران و قوم و خویش تو زیادند، به من بگو که در برابر کدامشان ظاهر شوم و پهره‌ام را به کدامشان نشان دهم؟ گفت: تو خودت را به من نشان نده و پیش من نیا، پیش هر کس که می‌خواهی برو و پهره‌ات را به هر کس که می‌خواهی نشان بده.

اگر نمیری چه کنم؟

زنی زشت و بد اخلاق بیمار شد، به شوهر گفت: اگر من بمیرم، تو بدون من چگونه زندگی می‌کنی؟

گفت: اگر نمیری چگونه زندگی کنم؟

اگر همیشگی باشد

فسر و پرویز، به محبوب و همسر خود شیرین گفت: پادشاهی چیز خوبی است اگر همیشگی باشد، شیرین گفت: اگر چنین بود که به تو نمی‌رسید.

صابران و شاکران

یکی از بزرگان عرب که به زشتی پهره و کمره منظره معروف بود، زنی بسیار زیبا و خوش اخلاق داشت، روزی زن به او گفت: مطمئنم که من و تو هر دو اهل بهشت هستیم. گفت: از کجا می‌دانی؟ گفت: از آنجا که تو پهره زیبای مرا می‌بینی و سپاس می‌گویی و من پهره زشت تو را می‌بینم و صبر می‌کنم و صابران و شاکران هر دو اهل بهشت هستند.

بار سنگین

مردی که بینی بزرگی داشت، به فواستکاری زنی رخت و در تعریف خود گفت: من مردی هستم صبور و بارکش. زن گفت: راست می‌گویی، اگر صبور و بارکش نبود، این بینی را پهل سال تحمل نمی‌کردی.

عذاب الیم

یهومی خیلی زشت بود، ملکایت می‌کند: روزی سر بازار ایستاده بودم. زنی جلو آمد و به چهره من نگاه کرد. وقتی به این کار ادامه داد، گفتم: چه کار داری که اینطور نگاهم می‌کنی و فیره شده‌ای؟ گفت: چشم من گناهی بزرگ کرده بود. فواستم او را با چیزی که از آن بدتر نباشد عذاب دهم، هیچ عذابی سفت‌تر از آن ندیدم که به چهره زشت تو نگاه کنم.

میهمانی فسیسان

دو فسیس که یکی اهل کوفه بود و دیگری اهل بغداد با هم دوست بودند، روزی فسیس بغدادی به کوفه سفر کرد و به میهمانی دوست خود رفت. کوفی برای او یک تفهم‌مرغ آورد و گفت: میل کن که این، ماده وجود مرغی است که از آن صدهزار تفهم‌مرغ به وجود می‌آید و درون هر تفم، مرغی بالقوه وجود دارد که اگر آنها را تربیت کنند از هر کدام مرغی به دنیا می‌آید. پس در واقع من تو را به صدهزار مرغ کوفی میهمان کرده‌ام، بغدادی تفهم‌مرغ را خورد و گفت: وقتی به شهر ما آمدی، ما نیز خدمت شایسته کنیم و آنچه رسم است به جای آوریم. از دوست کوفی خود فداها فطی کرد و رفت. پس از مدتی، کوفی به هوای پذیرایی دوست خود به بغداد سفر کرد و به خانه او وارد شد. بغدادی دنبانی را کباب کرده و جلوی او گذاشت. کوفی به آن نگاه می‌کرد و دست به آن نمی‌زد. بغدادی گفت: میل کن که این، ماده نسل صدهزار گوسفند است. پس در واقع من تو را به صدهزار گوسفند میهمان کرده‌ام. کوفی گفت: آخرین گواهی می‌دهم که تو از من بفشند تری، زیرا من تو را به صدهزار مرغ میهمان کردم و تو مرا به صدهزار گوسفند میهمان کردی.

فسیس حرفه‌ای

فسیسی اهل کوفه شنید که در بصره فسیسی زندگی می‌کند که در فسادست هم‌تا ندارد. به بصره رفت تا با او صحبت کند و میزان بفل او را بسنجد. وقتی او را ملاقات کرد، گفت ای دوست عزیز، من از شهری دور به عشق صحبت با تو آمده‌ام و می‌فواهم از تو که در این فصلت مشهور عالم هستی چیزی یاد بگیرم. بفیل گفت: چون از راه دور آمده‌ای، بر من واجب هست که تو را میهمان کنم. بگو که چه غذایی دوست داری و دلت چه می‌خواهد تا برایت بیاورم؟ کوفی گفت: مدت‌هاست که دلم پنیر تازه می‌خواهد. بصری بلند شد و ظرفی را برداشت و به بازار رفت تا برای میهمانش پنیر بگیرد. به دکان پنیر فروش رفت و گفت: برای من از کوفه میهمان عزیزی رسیده است و از من پنیر تازه می‌خواهد، می‌فواهم یک درهم پنیر تازه فوب برده‌ی. گفت: به تو پنیر برده‌م مثل سرشیر. گفت: پس سرشیر بهتر از پنیر است. شرط جوانمردی آن است که آنچه را بهتر است برای میهمان خود بگیرم. پنیر فروش را گذاشت و به دکان سرشیر فروش رفت و گفت: سرشیر فوب می‌فواهم. سرشیر فروش گفت: سرشیری برده‌م که از روغن زیتون صاف‌تر باشد، گفت: پس روغن زیتون بهتر از سرشیر است. سرشیر فروش را گذاشت و به دکان روغن فروش رفت و گفت: روغن زیتون فوب می‌فواهم، گفت به تو روغنی برده‌م که مثل آب زلال باشد. بصری گفت: پس آب زلال بهتر از روغن زیتون است. روغن فروش را گذاشت و گفت: در خانه فودم آب زلال دارم. به خانه آمد و یک کاسه پر آب زلال جلوی میهمان خود گذاشت و گفت: تمام بازار بصره را گشتم و بهتر از آب چیزی پیدا نکردم و بریان را از ابتدا تا انتها برای او تعریف کرد. کوفی دست او را بوسید و گفت: گواهی می‌دهم که تو در این فن از من حرفه‌ای‌تر هستی.

شجاع‌ترین فسیس

از فسیسی پرسیدند که شجاع‌ترین مردم چه کسی است؟ گفت: کسی که صدای دهان‌هایی را بشنود که

در خانه او پیزی می‌فورند و زهره‌اش هم نترکد.

عدالت و فست

درویشی پیش فواجه‌ای فسیس رفت و گفت: «آدم» پدر من و تو است و «هوا» مادر ماست. پس ما با هم برادر هستیم. تو این همه ثروت داری، می‌فواهم برادرانه سووم من را هم بدهی. فواجه به غلام خود گفت: یک فلوس (سکه) سیاه به او بده. درویش گفت: ای فواجه چرا در تقسیم، برابری را رعایت نمی‌کنی؟ گفت: ساکت باش که اگر برادران دیگر بافبر شوند این قدر نیز به تو نمی‌رسد.

یاد یار فسیس

شخصی به فسیسی گفت: انگشترت را به من بده تا هرگاه به آن نگاه کنم یاد تو بیفتم و به این دلیل همیشه در یاد من باشی، گفت: هر وقت بفواهی که مرا به یادآوری، به این فکر کن که وقتی از فلان کس انگشتری فواستم، به من نداد.

وقتی نفواهد برهد

عربی بیابانی از کنار معاویه عبور کرد، دو سگ، یکی سیاه و دیگری سفید را که قلاده انداخته بود، می‌کشید. معاویه گفت: ای بیابانی از این دو سگ یکی را به من بده، گفت هر کدام را که می‌فواهی بی‌دریغ به تو می‌دهم. گفت: سگ سفید را می‌فواهم، گفت: این سگ را بیشتر دوست دارم، گفت: سیاه را بده، گفت او قدرت گیرندگی‌اش بیشتر است.

هرگز از من پیزی نفواه

درویشی نزد شمامه - که در فسیسی مشهور بود - رفت و از او حاجتی فواست. شمامه گفت: تو اول یک نیاز من را برآورده کن تا من هر نیازی که تو داری برآورده کنم. درویش گفت: بگو، گفت: اینکه هرگز از من پیزی نفواهی.

دعای چشم زخم

فسیسی تکه زری را که روی یک طرف آن کلمه «شهادت» و طرف دیگرش دو سه آیه نوشته بود، داخل دستمالی گذاشت و گره زد. گفتند: بفشندگان زر را در بند نمی‌کنند، گفت: این زر نیست، دعای چشم زخم است، این دعا را باید نگاه داشت و نباید مصرف کرد.

سقاوت بی نظیر

عده‌ای نزد فواجه فسیس رفتند و گفتند: از فاندان بفشندگان هستی و ما جمعی از فقیران به امیدی به در خانه تو آمده‌ایم و از تو دو حاجت داریم. می‌فواهیم که ناامید از این در باز نگردیم. فواجه گفت: آنچه از دست من برآید انجام می‌دهم. آن دو حاجت کدام است؟ گفتند: حاجت اول آن است که هزار دینار به رسم قرض به این مرد برده‌ی که مشکلی بزرگ برای او پیش آمده است و با هزار دینار حل می‌شود و ما همه ضامن می‌شویم. پرسید: حاجت دوم کدام است؟ گفتند: آن است که یکسال به او مهلت دهی قرضش را برده زیرا ادای این قرض پیش از یکسال امکان‌پذیر نیست. فواجه گفت: اگر کسی از دو حاجت که از او می‌فואهند یکی را برآورد، جوانمردی کرده است؟ گفتند: بله. گفت: از این دو حاجت که شما بر من عرض کردید، حاجت دوم را که مهلت است بر آوردم و قبول کردم. شما از من مهلت یکساله فواستید، من به او ده سال مهلت می‌دهم. اکنون بروید و حاجت اول را از کس دیگری طلب کنید که من پیش از این نمی‌توانم سقاوت کنم.

عسلیکم

شکمویی به مجلسی وارد شد، دیر عده‌ای مشغول خوردن عسل هستند. وقتی چشمش به عسل افتاد هالش عوض شد. فواست بگوید: السلام علیکم، گفت: عسلیکم.

پهار نان

از شکمویی پرسیدند: دو، دو تا چند تا است؟ گفت: چهار تا نان.

همه چیز

عده زیادی در محلی نشسته بودند، شکمویی به گمان اینکه آنها غذایی هست به آنها رفت. آنان به او گفتند: ما همه گرسنه ایم و هر کدام میل به غذایی داریم، بگو تو چه چیزی دوست داری؟ گفت: همه خوردنی‌هایی که شما دوست دارید.

پنج انگشتی

شکمویی با حرص و ولع زیاد غذا می‌خورد و با پنج انگشت لقمه را در دهان می‌گذاشت. گفتند: چرا با پنج انگشت غذا می‌خوری؟ گفت: چون شش انگشت ندارم.

دلایل قوی باید و معنوی

روزی هارون الرشید از قاضی ابویوسف پرسید: بین علوای مغز بادام و خالوده کدام بهتر است؟ قاضی گفت: من قاضی هستم، برپیزی که غایب باشد حکم نمی‌کنم. هارون دستور داد هر دو فوراً را آوردند، قاضی کمی از این و کمی از آن می‌خورد و هیچ نمی‌گفت. هارون گفت: چرا حکم نمی‌کنی؟ گفت: هرگز دو دشمن به این سرسفتی ندیده بودم، هر وقت برای یکی حکمی را در نظر می‌گیرم، دیگری دلیلی می‌آورد که در می‌مانم.

در غلوی ساده‌دل

روزی اشعب - که به طمع‌کاری و همپنین شوخ‌طبعی مشهور بود - از کوچه‌ای عبور می‌کرد. چند بچه بازی می‌کردند. گفت: چرا اینجا ایستاده‌اید؟ سر چارسو شفقی یک فروار سیب سرخ و سفید آورده و بفشش می‌کند. کودکان با شنیدن این جمله بازی را رها کردند و به سمت چارسو دویدند، از دویدن آنان اشعب هم به طمع افتاد و شروع به دویدن کرد. به او گفتند: برای خبر دروغی که خودت سافته‌ای چرا می‌دوی؟ گفت: دویدن کودکان مرا به طمع انداخت که نکند قضیه واقعی باشد و من محروم بمانم.

فرید و فروش عادلانه

دزدی لباس کسی را دزدید و به بازار برد و به دست دلال داد که

بفروشد. لباس را از دلال دزدیدند و دزد دست قالی نزد دوستانش

برگشت. گفتند: لباس را چند فروفتی؟ گفت: به همان قیمت که فریده

بودم.

دزد کیست؟

دزدی به خانه‌ای رفت و هیچ چیز نیافت، ناگهان در گوشه‌خانه کمی آهک دید و گمان برد آرد است،

دستارش را وسط خانه پهن کرد و رفت تا آرد بیاورد و در دستار بریزد. صاحب خانه آنها بود و دستار

دزد را دزدید. دزد وقتی فهمید آنچه دیده است آهک است و نه آرد، برگشت که دستارش را بردارد

دید که دستار را برده‌اند. گدای مرفه‌ای از خانه بیرون آمد که صاحب خانه فریاد زد

دزد را بگیرید. دزد رویش را برگرداند و گفت: خودت انصاف بده که دزد

کیست؟

گدای مرفه‌ای

عباس دوس از گدایان مشهور عرب است. روزی در حمام بود که درویشی نزد او رفت و گفت: ای

استاد من ذوق گدایی دارم، می‌فواهم چند روزی در خدمت تو باشم و یاد بگیرم. عباس گفت: ای

درویش به همراهی نیازی نیست، گدایی سه اصل دارد، اگر بدانی و به کار بیندی گدای کامل هستی.

من آن اصول را به تو می‌گویم تا یاد بگیری و دنبال کثرت بروی. درویش او را دعا کرد و گفت:

بفرما. عباس گفت: اول: سؤال کنی، هر جا که باشد. دوم: سؤال کنی از هر که باشد. سوم: بگیری هر

چه باشد. درویش دست عباس را بوسید و به گوشه‌ای رفت. عباس از سرتراش، موی تراش

خواست و به دستشویی رفت تا سنت به‌جای بیاورد. درویش در برابر عباس آمد و گفت: شیالته.

عباس سرش را بالا کرد و گفت: ای درویش، حمام و گدایی؟ درویش گفت: هر جا باشد. گفت از

عباس دوس هم؟ گفت: از هر که باشد، گفت: چند موی از [...]، گفت: هر چه باشد. عباس گفت: آخرین به شاگرد کاملی که با یک آموزش، کارش را بهتر از استاد انجام داد.

به تو هواله کرد

روزی گدایی از عبدالملک مروان چیزی خواست. گفت: از خدا بخواه. گفت: خواستم اما به تو هواله کرد.

فردا بیا

درویشی به در خانه فسیسی رفت و در زد. فسیس از درون خانه با صدای بلند گفت: ای درویش فردا بیا که تعدادی از دوستانم میهمانم هستند و می‌توانم به تو سهم کامل بدهم، درویش گفت: امروز آنقدر نان بده تا فردا برسم.

کسی خانه نیست

درویشی به در خانه فسیسی رفت و در زد. فسیس از درون خانه گفت: ای درویش عذر ما را بپذیر که کسی خانه نیست. درویش گفت: من از تو کمی نان خواستم نه مباشرت اهل خانه را.

مرا بدون کفن دفن کنید

درویشی بی‌سر و پا به خواجه‌ای گفت: اگر من در خانه تو بمیرم با من چه می‌کنی؟ خواجه گفت: کفن می‌کنم و به گور می‌سپارم، گفت: امروز در زندگی‌ام به من پیراهن بده و وقتی مردم بدون کفن خاکم کن.

غلط اندر غلط

فروسی را کنار لوطی بسته بودند. به او گفتند: هیچ می‌دانی مردم لوط، یکی را دو تا می‌بینند؟ گفت: این حرف کاملاً غلط است، اگر چنین بود باید من هم این دو فروش را چهار تا می‌دیدم.

پزشک لوچ

مردی لوچ نزد پزشک رخت و گفت: من یکی را دو تا می بینم، چشم مرا مغالبه کن که به این فاطر زیاد اشتباه می کنم و نگرانم. پزشک سرش را بلند کرد و گفت هر چهار نفر شما که پیش من آمده اید همین بیماری را دارید؟ لوچ گفت: واویلا، من باید به فکر پزشک دیگری باشم زیرا اگر من یکی را دو تا می بینم او یکی را چهار تا می بیند.

سعادت ندرین

شفصی به سیار اعمی از کوران مشهور عرب گفت: خداوند از هر که چیزی بگیرد به او عوض آن را می دهد. چشم تو را گرفت عوض آن چه چیز داد؟ گفت: این سعادت که روی شوم تو را نمی بینم.

کاش زیبایی مرا می دیدی

نابینایی زنی زشت داشت. روزی زن به او گفت، ای کاش تو چشم داشتی تا زیبایی مرا می دیدی. نابینا گفت: ساکت باش که اگر تو زیبا بودی به دست نابینایی چون من نمی افتادی.

گفتمان!

ناشنوایی یک فروار گندم به آسیا می برد. به لب آبی رسید و می خواست گندم را از آب بگذراند، ناگهان سواری از دور پیدا شد، ناشنوا با خود گفت: وقتی این سوار برسد، اول سلام می کند، بعد می پرسد: بلندی آب چه قدر است؟ بعد می پرسد: این گندم چند من است؟ وقتی سوار رسید، پرسید: ای مردک بلندی آب چقدر است؟ ناشنوا گفت: و علیک السلام و رحمه الله و برکاته. سوار فندید و گفت: سرت بریده شود. گفت: تا به گردن. سوار گفت: خاکت به دهن، گفت: هشدار من.

گفتمان دوم

ناشنوایی به عیادت بیماری رخت. در راه با خود گفت: وقتی بر سر بالین او بنشینم و بگویم حالت

بطور است؟ می‌گوید: بهترم. می‌پرسم غذا چه می‌فوری؟ می‌گوید: فلان چیز. می‌پرسم: پزشک تو کیست؟ می‌گوید: فلان. پس بر بالین بیمار رسید. اتفاقاً بیمار از او قهر کرده بود؛ ناشنوا گفت: حالت بطور است؟ گفت: حال مرگ. گفت: الممدالله. پرسید: غذا چه می‌فوری؟ گفت: زهر و زقوم. گفت: نوش جان. پرسید: پزشک تو چه کسی است. گفت: ملک الموت. گفت: قدمش مبارک باشد.

تفاهم خانواده‌گی

مرد ناشنوایی زنی، دفتری و کنیزی داشت که همه ناشنوا بودند. روزی مرد به خانه آمد و به زن گفت: فیلی گرسنه‌ام، اگر غذایی داری زود بیاور، زن گفت: عجب است که مهربان شدی، من از تو به لباس پنبه‌ای هم راضی بودم حالا که تو اطلس ارغوانی فریده‌ای و به فیاط داده‌ای و آستر کتان زده است، چگونه از تو راضی نباشم؟ خدا از تو راضی باشد. مرد هم تصور کرد که غذا آماده است. زن بلند شد و نزد دخترش رفت و گفت: هیچ فبرداری؟ پدرت با من مهربان شده و لباس اطلس ارغوانی آستر کتانی برایم فریده و به فیاط داده است تا بدوزد. دختر گفت: خدا به عمر شما برکت دهد. اگر مرا به عقد غلامی گوش بریده هم در آوری، اختیار با شماست. پس با فوشمالی بلند شد و نزد کنیزک آمد و گفت: فبر داری که بفت به من روی آورده است و فواجه زاده‌ای ثروتمند، زیبا فوش افلاق به فواستکاری من آمده است و امشب مرا با او عقد می‌کنند؟ کنیزک گفت: همان طور که تو به من مژده آزادی‌ام را دادی، فرشته به تو مژده دهد و همانطور که پدر و مادر تو مرا آزاد کردند، خداوند آنان را از آتش دوزخ آزاد کند.

پسری چون من

ابوالعینا می‌گوید: در برابر هیپکس بی‌پاسخ نماندم مگر پسری فردسالی به نام عبدالرحمن بن ابی‌الرباء، روزی به او گفتم: آیا پدرت تو را به من می‌فروشد تا پسری مثل تو داشته باشم؟ گفت:

خروفتن من غیر ممکن است اما اگر می‌خواهی، پدرم را پیش زن خودت ببر تا برای تو پسری مثل من بکارد.

عقل با کیست؟

کودکی از اهالی بنی‌هاشم نسبت به یکی از بزرگان بی‌ادبی کرد. از او به عمویش شکایت کردند و از او خواستند کودک را ادب کند. گفت: ای عمو، آنچه را انجام دادم به دلیل آن بود که عقل با من نبود. اکنون تو کاری را که قصد انجام آن را داری، نکن چون عقل با تو هست.

فقیه گدا

روزی اعمش از خانه بیرون آمد و می‌فندید، شاگردانش سبب فنده‌اش را پرسیدند. گفت: وقتی از خانه بیرون می‌آمدم، دخترک چهار ساله‌ام جلویم را گرفت و یک درهم خواست. گفتم: ندارم. رو کرد به مادرش و گفت: در همه دنیا هیچ کس نبود که زن او شوی؟ نمی‌دانم چگونه زن این فقیه گدا شری؟

ظرافت کودکانه

ابوالعصر از ظریفان عرب، از کودکی فوش طبع و نکته‌سنج بود. روزی پدرش او را به بازار خرستاد تا کله پخته بفرد و بیاورد. رفت و کله‌ای خرید و گوشه‌ای نشست و تمام پوست و گوشت و مغز آن را خورد و استفوان خالی‌اش را در نان پیچید و به خانه برد. پدر که نان را باز کرد، استفوانی خالی از گوشت دید، از او پرسید: چشمه‌ایش کجاست؟ گفت: کور بود، گفت: گوشه‌ایش، گفت: کج بود، گفت: زبانش، گفت: لال بود. گفت: اینها درست، مغز او چه شد؟ گفت: پیش از آنکه کور و لال و کور شود، معلم گوسفندان بود و مغز سرش را برای بپه‌های گوسفندان خالی کرده بود. پدرش گفت این کله را ببر و به کله‌پز بده که من کله نمی‌خواهم. ابوالعصر گفت: از من پس نمی‌گیرد، چون آن را با همه عیب‌هایش به من خروفت.

به خانه ما می‌آورند

روزی بومی در خانه خود نشسته بود و دفترک چهارساله‌اش هم پیش او بود. ناگهان بنازه‌ای از دور پیدا شد که دفترک تا آن زمان ندیده بود. گفت: این چیست؟ گفت: آدمی مرده است. گفت: او را به کجا می‌برند؟ گفت: جایی که نه شمع و چراغ است، نه فرش و روشنایی، نه نور و صفا، نه فروش و پوشش، نه آب و نان، گفت: پس به خانه ما می‌آورند.

مثلث و مربع

عطاری برای فواجه‌ای بفوری مرکب از عود و عنبر و صندل درست کرده بود و به این دلیل به آن مثلث می‌گفت. روزی فواجه که قصد داشت به میهمانی برود به کنیز خود گفت آتشدانی درست کن و از مثلث بفوری زیر لباسم بسوزان تا لباس‌هایم خوشبو شود، کنیز آتشدانی آورد و زیر دامن فواجه گذاشت و گلوله کوچکی از مثلث را روی آتش انداخت، در این موقع فواجه دفع نفی کرد و بوی بد آن به مشام خودش رسید. گفت: این مثلث را بد سافته‌اند که بوی بدی دارد، کنیز گفت: ای فواجه این بفور تا مثلث بود خوب بود وقتی آن را مربع کردی بد شد.

باز از قفس پرید

بازی از دست بکاربن عبدالملک بن مروان که به احمق بودن مشهور است پرواز کرد. به نوکرانش گفت: به تافت بروید و به دروازه‌بانان بگویید تا زود دروازه‌ها را ببندند تا باز از شهر بیرون نرود، چرا که اگر از شهر بیرون رود، دیگر نمی‌توانم او را بگیرم.

باز هم قاضی نادان

در قزوین قاضی دانشمند و دین‌داری فوت کرد. از او پسری نادان و درس‌نخوانده برپای ماند. برای ملاحظه حقوق پدر، پسرش را قاضی

کردند. از او کلمات عامیانه و یا حرکت‌های باهلانه سر می‌زد، بعضی از نزدیکان قاضی برای رفع این مشکل تصمیم گرفتند برایش معلمی بگیرند تا مقدمات عربی را نزد او بیاموزد. معلم گفت: این ترکیب را یاد بگیر: «ضرب زید عمرو»، ضرب فعل است، زید فاعل، عمرو مفعول و معنی آن این است که «زد زید عمرو را»، قاضی زاده گفت: چرا زید عمرو را زد؟ مگر عمرو گناهی کرده بود و هدی بر او لازم بود؟ معلم گفت: نه. زدن واقعی که نیست، این مثالی در علم نحو است تا به وسیله آن قاعده را نشان دهند. قاضی زاده گفت: وکلا را بفواید تا بروند و زید را بیاورند که مردی عالم و صالح شهادت می‌دهد که او عمرو را زده است. فوراً وکلا حاضر شدند، باز معلم گفت: ای قاضی زاده، این زید را خدا نیافریده، این عمرو از مادر نژاده است. قاضی زاده عصبانی شد و گفت: تو از این زید رشوه گرفته‌ای و می‌فواهی قضیه را بیپایانی، من نمی‌گذارم که در دوران من چنین ظلم‌هایی به کسی شود. به نوکرانش گفت: این کاسب علم را به زندان بیاورید تا من در این باره تحقیق کنم. دوستان قاضی رنج بسیار کشیدند تا او را از دست قاضی زاده خلاص کردند.

یکسال بعد

از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادرت؟ گفت: من بزرگترم اما یکسال دیگر سن برادرم برابر سن من می‌شود.

غسال بیاورید

پسر معلمی بیمار شد و نزدیک به مرگ بود که معلم گفت: غسال بیاورید تا پسر مرا بشوید. گفتند: هنوز نمرده است، گفت: اشکالی ندارد تا آن زمان که غسل او تمام شود، می‌میرد.

کفن کهنه

معلمی نزدیک به مرگ بود گفت: بگردید ببینید کفن کهنه پیدا می‌کنید؟ گفتند: برای چه؟ گفت: برای آن که پس از مرگ مرا در آن بپیچند و در گور بگذارند. گفتند: به چه دلیل؟ گفت: وقتی منکر و نکیر بیایند و کفن کهنه را ببینند، گمان می‌کنند که این مرده قدیمی است و دیگر سؤال و جواب نمی‌کنند.

شکم روش

مردی نزد پزشک ابلهی رفت و گفت: به من دارویی بده تا شکم من کار کند، پزشک به او دانه‌ای داد و بیمار آن را خورد و صدفبار شکمش کار کرد و بعد از آن مرد. خانواده او آمدند و پزشک را گرفتند و نزد قاضی بردند و گفتند: دارویی به او داده که صدفبار شکمش کار کرده و بعد مرده است، طبیب گفت: گناه از خودش بود، اگر نمی‌مرد، ۲۰۰ بار هم شکمش کار می‌کرد.

عرض طناب

روزی پزشکی به پسر ابله خود گفت: برو بازار و طنابی برای پاهای بفر که طولش ۲۰ متر باشد. پسر رفت و بعد از مدتی برگشت که ای پدر طول طناب را گفתי ولی عرض آن را نگفתי. گفت: عرضش همین قدر بس که به بلای ابلهی مثل تو گرفتار شده‌ام.

آزمایش ادرار

ابلهی پسر چهارده‌ساله‌اش بیمار شد، ادرار او را گرفت تا نزد پزشک ببرد. در راه چند تن از دوستانش را دید. آنان او را به شرابخانه بردند، سه شبانه‌روز آنجا ماند، بعد شنید که همان روز اول پسرش فوت کرده است. ادرار را با عجله نزد پزشک برد، پزشک ادرار را دید و گفت چند روز است که پسرت بیمار است؟ گفت: سه روز است که مرده است.

بز نر رسیده

ابلهی نزد ستاره‌شناسی رفت و گفت: طالع مرا ببین. گفت: ستاره‌ات چیست تا براساس آن طالع

را بگویم؟ گفت: تیس یعنی بز نر رسیده. ستاره‌شناس گفت: چنین برهی در فلک نیست. گفت: ده سال پیش ستاره‌شناسی به من گفت: برج تو جدی است یعنی بزغاله، بنابراین بعد از ده سال باید بزرگ شده باشد و به بز نر رسیده تبدیل شده باشد.

جستجوی مفید

ابلهی سوزنی را در خانه‌اش گم کرده بود و در کوچه به دنبالش می‌گشت. گفتند: دنبال چه هستی؟ گفت: دنبال سوزنی که در خانه گم کرده‌ام. گفتند: ای ابله چیزی را که در خانه گم کرده‌ای در کوچه جست‌وجو می‌کنی؟ گفت: چه کنم که خانه تاریک است و چراغ ندارم.

نکند گزیده باشد

روزی زنبوری برگردن ابلهی نشسته بود. اما خودش نفهمید بلکه دوستانش به او گفتند. با آستینش زنبور را از خود دور کرد. بعد به تک‌تک آنان گفت: مرا نگاه کنید نکند مرا گزیده باشد.

شیفون

سواری ابله در میان لشکری بود، نیم‌شب به آن لشکر شیفون زدند و ابله چنان ترسید که وقتی خواست بر سر اسب گام بزند، به اشتباه گام را به سمت کفل و دم اسب آورد و با تعجب گفت: گیرم که سر تو بزرگ و پیشانی تو پهن شده است، موی پیشانی‌ات چرا اینقدر دراز شده است؟

چندان هم نر نبود

مردی فراسانی در کاروانی فرش را گم کرده بود، فر دیگری را گرفت و بار زد. صاحب فر آمد و گردن فر خودش را گرفت و بارش را به زمین انداخت. فراسانی ابتدا سر و صدا کرد، مردم به او گفتند فر تو نر بود یا ماده؟ گفت: نر، گفتند: این فر ماده است. فراسانی گفت: فر من چندان هم نر نبود.

در غلوی با صداقت

از دروغ‌گویی پرسیدند: تا به حال راست گفته‌ای؟ گفت: اگر بگویم بله، دروغ گفته‌ام.

ادعای آهنگری

شخصی نزد پادشاهی رفت و گفت: من پیامبر خدا هستم به من ایمان بیاور. پادشاه گفت: معجزه تو چیست؟ گفت: هر چه بخواهی. پادشاه قفل مشکل‌گشایی جلوی او گذاشت و گفت: اگر راست می‌گویی، این قفل را بدون کلید باز کن. گفت: من ادعای پیغمبری دارم نه ادعای آهنگری.

همین با فوب است

در زمان یکی از خلیفه‌های بغداد، شخصی که از سر بدبختی عقلش را از دست داده بود، ادعای پیغمبری کرد. او را نزد خلیفه بردند. پرسید: چه می‌گویی؟ گفت: جبرئیل هر سه روز یک بار به من نازل می‌شود، خلیفه گفت: معجزه‌ات چیست؟ گفت: از نفسم بوی مشک فالص می‌آید. خلیفه به او رحم کرد و گفت: مغزش آسیب دیده است، او را به آشنزقانه ببرید و هر روز به او آب زعفران فوشبو بدهید که با مرغ فربه‌ای پخته شده باشد و صبح و شب نیز به او شربت‌های فوشبو بدهید. بعد از ده روز او را فواست. گفت: ای درویش حالت چطور است؟ گفت: به لطف پادشاه بهترم. گفت: جبرئیل بر تو نازل می‌شود؟ گفت: قبلاً هر سه روز یک بار نازل می‌شد، اما این روزها هر روز سه بار می‌آید. گفت: چه پیغامی دارد؟ گفت: می‌گوید جای فوبی پیدا کرده‌ای، فواست باشد که تکان نفوری و از اینجا بیرون نروی که هیچ کجا چنین جایی پیدا نمی‌کنی.

چهار روز مهلت

شخصی نزد خلیفه بغداد رفت و گفت: من پیغمبرم. خلیفه گفت: معجزه تو چیست؟ گفت: هر چه اراده کنی. گفت: تفع فربه را پیش من بکار تا فوراً سبز شود و گل دهد و فربه شود و برسد. گفت:

به من چهار روز مهلت برده. گفت: مهلت دادنی نیست. گفت: ای بی‌انصاف، به فدای عز و جل با وجود قدرت کاملش چهار ماه مهلت می‌دهی تا خبر بزه برساند، به من چهار روز مهلت نمی‌دهی؟

دیوانه‌کشان

روزی هارون الرشید از کنار گورستان عبور می‌کرد، بهلول و علیان مینون را دید که با هم نشسته‌اند و حرف می‌زنند. فواست با آنان شوقی‌کند، دستور داد هر دو را آورند. گفت: من امروز دیوانه می‌کشم، جلاد را صدا کنید. جلاد همراه با شمشیر حاضر شد. علیان را نشانند تا گردن بزنند، گفت: ای هارون چه می‌کنی؟ گفت: امروز دیوانه می‌کشم. گفت: پناه بر خدا، ما در این شهر دو دیوانه بودیم و تو دیوانه سوم شدی. اگر تو ما را بکشی چه کسی تو را بکشد.

دوستی نسیه نمی‌شود

هارون الرشید از بهلول پرسید: بهترین دوست تو چه کسی است؟ گفت: کسی که شکم مرا سیر کند. گفت: اگر من شکم تو را سیر کنم، مرا دوست داری؟ گفت: دوستی نسیه نمی‌شود.

زیر دست

روزی وزیر خلیفه به بهلول گفت: دلت را فوش کن که خلیفه تو را تربیت کرده و بر فوک و فرس حاکم کرده است. بهلول گفت: پس از این پس مواظب رفتار باش و از دستور من سرپیچی نکن که زیر دست من هستی.

در بارگاه عزیز مهر

یکی از علمای بزرگ مهر حکایت کرده است: مرا عزیز مهر نزد هرکل بزرگ روم فرستاد. وقتی به بارگاه او رسیدم، پیش تفت او دیوانه‌ای را دیدم که یک سر زنجیر طلایی را به پای او و یک سر زنجیر را به پایه تفت بسته بودند. هرکات زیبا و رفتار مناسبی انجام می‌داد، وقتی هرکل مشغول کاری بود،

زبانم را برایش در آوردم و حرکت دادم. او با صدای بلند گفت: فدایا چه کسی را بسته‌اند و چه کسی
را باز گذاشته‌اند.